

ده مرد رشید شبگردان

پاسارگاد شهری که درازمنه قدیم، نیمی از اوراق زرین تاریخ پر افتخار ما، با این نام نوأم است. شهری که سرنوشت کشورهای بزرگ و سلاطین نامور آن روزگاران، در کاخهای سربه فلک کشیده آن، بوسیله شاهان و سرداران ایرانی تعیین میشد. در حدود ۳۶۰ سال قبل از میلاد مسیح، شاهد حوادث و اتفاقات هیجان انگیز و در عین حال عجیبی بود.

مقارن نیمه شب یکی از شبهای تابستان همان سال، بعد از نواختن طبل دوم که رفت و آمد در شهر را قدغن می کرد، از حاشیه دیوار جنوبی کاخ سلطنتی، سایه‌ای از تاریکی مطلق شب جدا شده، آهسته آهسته در حالیکه دقت داشت صدای قدمهایش شنیده نشود، بطرف محله «تکلا» براه افتاد.

در آن تاریخ، محافظت شهر بدست سربازان مخصوص گارد سلطنتی بود و چند ساعت از شب گذشته، در نواحی مختلف اکباتان طبلهای بزرگ، به صدا در آمده و به مردم اعلام می کرد به منازل خود مراجعت کنند.

نیم ساعت بعد طبل دوم نواخته می شد و از آن پس تا سپیده صبح کسی اجازه نداشت در خیابانها و اماکن شهر، باقی بماند و هر گاه بعد از نواختن طبل دوم، کسی در خارج دیده می شد، بلافاصله بوسیله سربازان گارد سلطنتی دستگیر و به مجازاتهای مختلف، محکوم بود. مگر اینکه اسم شب را که بمنزله جواز عبور محسوب می شد بداند.

گویا به همین جهت، سیاهی که در امتداد دیوار جنوبی کاخ سلطنتی، براه افتاده بود؛ در راه رفتن خود نهایت دقت را داشت و سعی میکرد حتی المقدور دور از چشم شبگردان براه خود ادامه دهد.

هنوز چند صد قدمی را نپیموده بود که ناگهان صدای صفیری شنیده شد و

بدنبال آن، سیاهی دیگری از مدخل یک کوچه باریک به سرعت وارد خیابان شده، خود را به عابر اولی رسانید.

هر دو آنها بالاپوش بلندی برنگ سیاه در بر کرده و نقابی بر چهره داشتند بر جستگی دو قبضه شمشیر و یک (چهار پر) که از انواع اسلحه‌های رزم آن زمان محسوب میشد در زیر بالا پوشهای آنها دیده میشد.

در محلی که دیوار بلند و طویل کاخ به چهار راه وسیعی ختم میشد یکی از آنها آهسته خطاب به دیگری گفت:

— پالا کوس، عجله کن، زودتر به مقصد برسیم، دقت داشته باش هر گاه با شبگردان، مواجه شدیم به هر قیمت شده نباید ما را بشناسند. و هر گاه نتوانستیم از چنگ شبگردان بگریزیم باید آنها را مشغول کنی تا من فرصتی برای فرار داشته باشم در غیر اینصورت، اگر ما را بشناسند بدانکه هر دو نابود شده‌ایم، مضافاً این که من آرزوی دیدن «او» را به گور خواهم برد.

سیاهپوش دومی که سعی میکرد در مقابل گوینده این کلمات احترام و ادب را مرعی دارد، پاسخ داد:

— والا حضرت! اطمینان داشته باشید تا پالا کوس زنده است و بازوان او قدرت دارد و تا چارپر جان نثار آماده فرود آمدن است، هیچکس جرئت هتک احترام و لینعمت مرانخواهد داشت.

مردی که بعنوان والا حضرت خطاب شده بود، افزود:

— در اینصورت دوست من عجله کن، زیرا که قلب من در آتش هیجان و اشتیاق میسوزد و بیش از این تاب تحمل دوری و مفارقت او را ندارد.

... و بعد از گفتن این کلمات، هر دو سیاهی بر سرعت قدمها افزوده سر چهار راه بطرف خیابان شمالی شهر پیچیدند.

در هر پانصد قدم خیابان جدید در حاشیه نهر بزرگ آبی که از دو طرف خیابان می گذشت، چهار چوبی نصب کرده مشعلی بدان آویخته بودند که فضائی بوسعت بیست متر اطراف خود را روشن میکرد و چون فاصله این مشعلها با یکدیگر زیاد بود، تقریباً ظلمت بر نیمی از آن خیابان عریض و طویل، حکومت و انوار مشعلها

از دور بمثابة نور ستارگان در افلاک که از مسافت زیاد سوسو زنان بنظر نوع بشر تجلی میکنند، بنظر میرسید.

و در آن شب هر کس با دقت از دور دقیقاً خیابان مزبور را از نظر میگذرانید متوجه می شد که در محوطه، نور هر مشعل گاهگاهی دو هیاکل انسانی که خود را در بالا پوش های سیاه پنهان کرده اند مانند قطعه ابری که موقتاً فروغ سیاره ای را از نظر گاه نوع بشر مستور میدارد، روشنائی مشعلها را قطع کرده و لحظه ای بعد، لکه ابر بر طرف و اطراف سیاره مزبور روشن و آنگاه هیکل مزبور مجدداً در دل سیاهی شب از نظرها محو میشوند.

باین ترتیب قریب نیم کیلومتر را بسرعت پشت سر گذاردند و هنگامیکه در اواسط خیابان برابر یک کوچه فرعی توقف کرده، قصد دخول داشتند، ناگهان در میان همان کوچه ده تن از شبگردان در حالیکه دو مشعل پر نور در دست دو نفر از آنها بود، قدم به خیابان گذاشته و سینه به سینه آن دو نفر برخورد کردند، مردی که گردن بند برنجی بر گردن داشت و پیشاپیش آن عده حرکت میکرد فریاد زد:

– بنام نامی اعلی حضرت تسلیم شوید.

بالاکوس در یک ثانیه کوتاه دست سیاهی اول را گرفته دو سه قدم به عقب کشید و با صدائی آهسته در گوش او گفت:

– والا حضرت بدون تأمل فرار کنید.

در انتهای همین کوچه به سمت چپ به پیچید و اواخر کوچه دومی پشت پنجره ای نور قرمز رنگی بنظر تان خواهد رسید که نشانی معهود است. بمشاهده آن سونک کوچکی را که امروز بشما تسلیم کردم دو مرتبه بدمید بعد از انعکاس صدای سونک دختری بلند بالا که مشعلی در دست دارد ظاهر میشود و والا حضرت را به نزد کسی که در انتظار است خواهد برد.

بالاکوس، این کلمات را بسرعت ادا کرد آنگاه برای اینکه رئیس شبگردان را هم از انتظار بیرون آورد، خطاب به او گفت:

– سپاهی شجاع من و رفیقم میل نداریم کسی ما را بشناسد در اینصورت بهتر است ما را ندیده گرفته براه خود ادامه دهید.

رئیس شبگردان پاسخ داد:
 - بعد از نواختن طبل دوم ایاب و ذهاب در شهر به هر عنوان ممنوع است و من نمیتوانم بر خلاف وظیفه خود شما را آزاد بگذارم و بهتر است بدون اینکه وقت خود را تلف کنید تسلیم شوید آنگاه من شما را نزد رئیس شبگردان خواهم برد و مطمئن باشید بعد از ثبوت بیگناهی بلافاصله آزادتان خواهند کرد.
 در این کشور همه کس در برابر قانون مساوی و عدالت پادشاه شامل عموم طبقات است.

پالا کوس ضمن اینکه گوش بسخنان شبگردان می داد چون دید مصاحبش میل ندارد او را در چنان موقعیت وخیم و خطرناکی تنها بگذارد، با لحنی که استرحام و تمنا در آن مشهود بود گفت:

- والا حضرتا، تمنا میکنم فرار کنید مطمئن باشید اینها هر چند نفر که باشند در دست من بازیچه ای بیش نیستند. استدعا میکنم به جان نثار اطمینان داشته طبق گفته من عمل کنید.

سپس بدون اینکه منتظر مشاهده تأثیر حرف باشد بادست چپ سیاهپوش دیگر را که بعنوان «والاحضرت» خطاب میکرد با یک حرکت بداخل کوچه هول داده با دست راست بسرعت برق شمشیر را از غلاف بیرون کشیده فریاد زد:

- پس معلوم میشود با وجود شمشیر صلح و صفا امکان ندارد و اینک آماده دفاع باشید. چون من به دختری جوان قول داده ام که تا چند دقیقه دیگر نزد او باشم و در این چند دقیقه باید این سد جان دار و مزاحم را که جلوی پایم سبز شده، خراب کرده به میعادگاه برسم. زیرا دوست ندارم با ماهرویان خلف وعده کرده باشم.

پالا کوس بعد از گفتن این کلمات شمشیر بلند و باریک خود را به دور سر چرخ می داد قصد حمله به شبگردان را کرد و چون متوجه شد که والاحضرت با سرعت در کوچه می دود لبخندی حاکی از مسرت بر لبانش نقش بسته قصد کرد هر چه میتواند شبگردان را بیشتر معطل کند و با جنگ و گریز آنقدر آنها را نگاهدارد تا شاهزاده به محل مقصود برسد.

رئیس شبگردان که پالا کوس را آماده حمله میدید مشعل را بدست چپ داده

شمشیر را از غلاف بیرون کشید و فریاد زد:

— معلوم میشود که به جان خود علاقه‌ای نداری و من اینک به تو خواهم فهماند سزای کسی که به سربازان گارد سلطنتی توهین کرده فرامین شاه را اطاعت نکند چیست؟

پالا کوس با یک نظر وضع خود و شبگردان را تشخیص داد و در عین حال که نقشه مبارزه با آن عده ده نفری را در مغز خود ترسیم میکرد صلاح در آن دید به هر طریق که ممکن است مشعلها را خاموش نموده سربازان را از نور محروم کند. به این نیت با حمله‌ای برق آسا در یک طرفه‌العین پهنه شمشیر بلند خود را بدسته مشعل نواخت و لحظه‌ای بعد رئیس شبگردان دید که فقط دسته مشعل در دست اوست و قست فوقانی آن یعنی محلی که آتش زبانه میکشد بر زمین افتاده.

پالا کوس از تعجب و حیرت شبگردان استفاده نموده صاعقه آسا مشعل دومی را هم بسر نوشت اولی مبتلی ساخت و سپس با دامن بالاپوش محکم بر آنها ضربه‌ای نواخت بطوری که هر دو خاموش شدند و شبگردان در تاریکی مطلق همه شمشیر کش بطرف او حمله کردند.

پالا کوس مسلم میدانست در تاریکی مطلق شبگردان هرگز قادر نیستند بر او دست یافته دستگیرش کنند از طرفی وی تعهد کرده بود شبگردان را آنقدر معطل کرده در انتظار بگذارد تا والا حضرت از پیرامون خطر دور شود. رئیس شبگردان که در تاریکی قادر بتشخیص منظور اصلی دشمن خود یعنی پالا کوس نبود مرتباً فریاد میزد و دستورات ضد و نقیضی صادر میکرد:

— سربازان من نگذارید این مرد جسور جان سالم بدر برد هر کس او را دستگیر کند از رئیس قراولان شاهی تقاضای ارتقه درجه او را خواهم کرد. هر مرتبه که رئیس شبگردان فرمانی خطاب به سربازان صادر می کرد پالا کوس با صدای بلند می خندید و هر بار در پاسخ او کلماتی که بیشتر جنبه فحش و دشنام بود بر زبان می آورد.

گوئی صاعقه یا بلائی آسمانی بر شبگردان نازل شده است هر ده نفر در فواصل کوتاه احساس ضربتهای مشت و لگد و تیغه شمشیر را بر نقاط مختلف بدن خود،

حس میکردند ولی از ضارب کوچکترین اثری نبود گوئی پالا کوس بموجودی نامرئی تبدیل شده که ضربات مداوم و محکم بر سر و مغز شبگردان مینوازد، ولی هیچیک از سربازان نمی توانستند او را ببینند.

هیچیک از سربازان نمی توانستند او را ببینند. گوشه ای شنیده می شد و شبگردان متفقاً بسمتی قهقهه پالا کوس یک لحظه در گوشه ای شنیده می شد و شبگردان متفقاً بسمتی که صدا از آن مکان می آمد میشتافتند و هنگامیکه از یافتن او مأیوس میشدند، یکی از سربازان در نقطه ای، مخالف فریادی دردناک بر می آورد و سربازان را بطرف خود میخواند که پالا کوس نزدیک او قرار دارد.

بیش از یک ربع ساعت تلاش شبگردان در سیاهی شب برای دست یافتن به پالا کوس ادامه داشت و بعد از این مدت پالا کوس ملتفت شد که رفیق همراهش از منطقه خطر کاملاً دور شده است.

به این جهت ناگهان روش مبارزه را عوض کرد بسرعت خود را به امتداد درختان رسانیده پا به فرار نهاد رئیس شبگردان که فرار او را حمل بر شکست و ترس می کرد فریاد زد:

— دوستان با یک حمله دیگر کار این مرد ساخته است.

شبگردان دسته جمعی بخط زنجیر در حاشیه خیابان به دویدن پرداختند. پالا کوس تعمداً قدمها را کوتاه بر می داشت که شبگردان هر چه زودتر به او نرسند.

این منظور نیز حاصل شد و شبگردان بیش از یکی دو قدم با وی فاصله نداشتند. آنوقت پالا کوس یکی از درختهای باریک خیابان را بطرف خود کشید و تنه درخت که بکلفتی چوب نیزه بود شبیه بفر فلزی که با قدرت بازوان جمع شده و آماده باز شدن است بسختی در دستهای نیرومند پالا کوس قرار گرفت.

در این لحظه شبگردان بیک قدمی وی رسیده و قصد داشتند ناگهان چون حلقه زنجیری گرد او را محاصره کرده دستگیرش کنند و هر ده نفر اطمینان کامل داشتند که لحظه ای بعد پالا کوس در حلقه محاصره آنها تسلیم شده، به نزاع آن شب پایان می بخشد.

ولی بر خلاف انتظار شبگردان پالا کوس ناگهان درخت خم شده را رها کرد و

درخت نسبتاً ضخیم چون فتری که یکمرتبه باز میشود با ضربه‌ای شدید و ناگهانی بر سینه و شکم شبگردان که در یک خط پیش می‌آمدند فرود آمد و دردی کشنده بر دل آنها پیچید،

— آخ... عاقبت این دیوانه ما را بکشتن داد.

پاسخ این کلمات، خنده بلند و ممتد پالا کوس بود که بتدریج ضعیف‌تر به گوش شبگردان میرسید و معلوم میشد که از آن محل دور میشود.

در حقیقت هم پالا کوس از شلوغی و رنج شبگردان استفاده کرده بطرف کوچه دوید و از همان راه که دوستش رفته بود به سرعت شروع بدویدن کرد.

والا حضرت بعد از آنکه یقین کرد، پالا کوس راست گفته و شبگردان واقعاً در دست او بازیچه‌ای بیش نیستند با قدم دو بطرف انتهای کوچه شروع بدویدن کرد سینه‌اش از فرط هیجان به سرعت بالا و پائین میرفت. تمام بدنش از شدت التهاب می‌لرزید.

در تاریکی و سکوت آن کوچه شاهزاده همچنان به سرعت پیش میرفت.

پستی و بلندی، گودالهایی که در طول راه وجود داشت چند مرتبه موجب گردید بسختی بزمین بخورد، معذالک به هیچ یک از جزئیات توجه نداشت و همچنان در رسیدن به مقصود عجله میکرد.

وقتی خود را در انتهای کوچه دید، لحظه‌ای تأمل کرده دستور پالا کوس را زیر لب تکرار کرد و سپس بطرف چپ پیچید و با همان سرعت شروع به دویدن نمود. اینک نزدیک است بخانه‌ای که در آنجا منتظر او هستند برسد.

چیزی نمانده که بعد از آن همه زحمت و مرارت، به آرزوئی که ماههاست در دل او موج میزند نائل شود.

آه که در طی این چند ماه چقدر رنج و ملالت کشیده چقدر عذاب دوری و محرومیت از دیدار موجودی که چشمهای سیاه و گیسوان طلایش آتشی در کانون سینه وی افروخته بود تحمل کرده و چقدر در آتش اشتیاق آن زن جوان که به عقیده «شاهزاده» «آفرودیت» مظهر زیبایی و کمال است سوخته و تحمل و صبر پیش گرفته.

به همان اندازه که نخستین ملاقات آنها عجیب و تصادفی بود، به همان نسبت نیز برای وارث تاج و تخت ایران اشتیاقی که دیدار آن قیافه دل‌انگیز و بی‌نظیر، در کانون سینه‌اش بوجود آورده بود عجیب و غیر قابل تصور بود. ممکن نبود ولیعهد ایران به زیباترین زنان و دختران کشور نگاهی کوتاه بنماید و همان روز یا همان شب آن موجود خوشبخت که توجه (ولیعهد) را جلب کرده، در آستان قدرت والا حضرت دو زانو، ادب بر زمین نگذارد و در تمام کشور مباحی و مفتخر نباشد.

اما... این فرشته مهربان این الهه جمال و زیبایی در اختیار دیگری بود. این موجود زیبایی که ولیعهد در آن ساعت از شب بخاطر او سر و جان بر کف گرفته یک‌ه و تنها به میعادگاه او می‌رفت. موجودی دیگر غیر از زنان و دختران کشور محسوب میشد. بهمان دلیل که اردشیر پدرش هم ثانی‌ای بی‌او زندگی نمیکرد. گذشته از اردشیر توجه تمام سرداران و سرکردگان ارتش را بخود جلب کرده بود.

و اینک پس از مدتها فقط اجازه داده است که ولیعهد در ساعات بعد از نیمه شب فقط چند لحظه به ملاقاتش برود و کلامی چند با او بگوید مشروط به این که از جاده ادب و تقوی خارج نشده بر اعصاب خود مسلط باشد.

اینها افکاری بود که بسرعت از مغز مردی که در آن وقت شب بسرعت در آن کوچه میدوید. میگذشت و هر ثانیه بی‌قرارتر و مضطرب‌تر میشد.

این افکار آنقدر احساسات آن سیاهپوش را بخود مشغول ساخته بود که نشانی‌های معهود و هدف معینی را که بخاطر آن در آن کوچه تنگ و تاریک همچنان میدوید از یاد برد و نفهمید که چند دقیقه است از کنار پنجره‌ای که نور قرمز از آن ساطع میشد، گذشته و کوچه مزبور نیز به پایان رسیده و میدانی وسیع در انتهای آن آشکار شده است.

و در دنبال آن میدان خیابان دیگری که محاذی کوچه بود قرار داشت و شاهزاده همچنان در اندیشه‌های عمیق و دور و دراز خود فرو رفته در حالی که زیر لب بعضی کلمات مبهم و گنگ ادا می‌کرد با همان سرعت می‌دوید.

در سکوت و سیاهی مطلق هیچ صدائی جز صدای قدمهای شاهزاده (که بعدها بهتر او را خواهیم شناخت) بگوش نمیرسید.

در اواسط کوچه اخیر غفلتاً مرد سیاهپوش توقف کرد.

در هیچ یک از پنجره‌ها نور قرمز دیده نمیشد و از زن چراغ بدست نیز نشانه‌ای آشکار نشده بود.

— عجب، شاید نشانی‌های موعود بطور کلی دروغ بوده و پالاکوس دامی در راه من گسترده است.

در اینجا افکار شاهزاده متوجه فداکاریها و خلوص عقیده و جان‌بازیهای بی‌شائبه پالاکوس گردید و با خود گفت.

— نه... امکان ندارد که این سردار رشید دروغ گفته باشد و بطور قطع راه را عوضی آمده‌ام.

بعد از این افکار، شاهزاده جوان قصد مراجعت کرد و تصمیم گرفت از راهی را که پیموده مجدداً مراجعت کند و یکبار دیگر پنجره‌های آن کوچه را دقیقاً و ارسی کند.

شاهزاده جوان عقب گرد کرد، چند قدم هم از راهی که آمده بود، پیمود قدمها را که ابتدا آهسته بر میداشت تدریجاً تندتر کرد بتدریج وحشت و اضطرابی بر او مستولی شد، سیاهی و سکوت سنگین شب، مسبب اصلی ترس او بود.

— عجب، پس من اشتباه کرده‌ام چیز غریبی است، چرا آنقدر دچار اضطراب و ناراحتی شده‌ام.

براستی، شاهزاده جوان را وحشت و اضطرابی دست داده از شدت ترس، ترسی که در سکوت و تاریکی شب ده چندان شده بود، دندانهایش بر هم میخورد.

با این حالت، سیاهپوش خود را تا ابتدای محوطه میدان رسانید ولی شدت اضطراب آنقدر ناراحتش ساخته بود که تصمیم گرفت درب یکی از منازل کوچه یا میدان را بکوبد و از صاحب آن بخواهد که ولیعهد را تا خیابان جنوبی کاخ سلطنتی همراهی کند به این خیال بطرف دیوار میدان براه افتاد که اولین درب خانه‌ای را که

پیدا کرد بگوید و از صاحبخانه تقاضای کمک و راهنمایی نماید.
هنوز به دیوار خانه نزدیک نشده بود که احساس کرد سایه‌ای در چند قدمی او
بحرکت در آمد شاهزاده جوان این منظره را بحساب نگرانی و وحشت بی جای خود
گذاشت ولی مثل این بود که سیاهی خیالی شاهزاده، به قطعات مساوی تقسیم شد.
زیرا او دید که بجای یک شبیح چند سایه از دیوار جدا شده آهسته آهسته به او
نزدیک میشوند عجب‌تر از همه این بود که در دست هر یک از سایه‌های خیالی تیغه
شمشیر یا کارد خون ریزی برق میزد.

سیاهپوش میخواست تمام این مناظر را به حساب وحشت بی پایان خود بگذارد
ولی یکی از شبیح‌ها بصدا در آمده مثل این که عده زیادی را مخاطب ساخته است،
گفت:

– بچه‌ها! فرصت کشیدن شمشیر را هم بشکار امشب نداده امانش ندهید.
بسرعت برق سر از بدنش جدا کنید و هر چه پول و طلا و اسلحه و لباس در بر دارد،
برداشته قبل از اینکه شبگردان برسند فرار کنیم.

یکباره وحشت شاهزاده فرو نشست زیرا فهمید که گرفتار چند تن از دزدان شده
که بطور قطع برای تصاحب محتویان جیب و لباس هایش ویرا بقتل خواهند رسانید و
چون خود را حریف میدان آن نابکاران نمیدید در حینی که «چارپر» نیم سنگین را
از شیر قلاب کمر باز می کرد، فریاد زد:

– آدم کش‌ها، اگر منظورتان تصاحب اموال و لباسهای من است احتیاج به قتل
نفس نیست و بدون خونریزی من تمام محتویات جیب حتی لباسها و اسلحه خود را
بشما میدهم.

همان شبیح اولی پاسخ داد:

– امکان ندارد بگذاریم بسلامت از اینجا بروی، زیرا اگر سلامت از این محل
بروی فردا بدنهای من و رفقایم را تیرهای سربازان سلطنتی تبدیل به کندوهای
زنبوران خواهند کرد.

دیگر بر مرد جوان مسلم شده بود که نجات از دست این فرومایگان امکان پذیر
نیست و در عین حال که از سرنوشت عجیب و وحشتناک آن شب خود متأثر بنظر

میر رسید، تصمیم نهائی را اتخاذ کرد.

آیا ولیعهد بجای اینکه در میدانهای جنگ شمشیر زده و با خنجر دشمنان وطن کشته شود باید در نیمه شب تاریک در گوشه دور افتاده‌ای آن هم بدست تبهکارانی فرومایه و دزد مقتول شود. چه سرنوشت موحش و دردناکی! سپس شاهزاده جوان بی اختیار در مقابل موجود نامرئی و مقتدری که در آسمانها سرنوشت افراد نوع بشر را در دست دارد سر تعظیم فرود آورده و با خود گفت:

— و اینست آن عدالت که پدرم «اردشیر» در سایه شمشیر برای ملت خود فراهم آورده و اینست مفهوم واقعی امنیت.

این افکار بسرعت برق از مغز شاهزاده میگذشت و در دنباله آن مصمم شد به هر طریق که شده لااقل جان خود را مفت نبازد و در ازای جانش تا آنجا که میتواند از فرومایگان بکشد.

به این نیت «چارپر» نیم سنگین را با فریادی مهیب به دور سر چرخانده و با قوتی تمام آنرا بر مغزیکی از جنایتکاران که جلوتر از همه بود کوبید. بر اثر فرود آمدن ضربه «چارپر» گوئی سر و مغز دزد فرومایه در تنش فرو نشست.

صدائی شبیه به درهم شکستن و خرد شدن استخوانهای جمجمه و مهره‌های پشت و قفسه سینه شنیده شد و مضروب بدون کوچکترین صدائی چون یک لخته گوشت بروی زمین در غلطید.

غرضی مخوف از سینه شش نفر باقیمانده نابکاران بیرون آمد و شاهزاده سباهپوش در حینی که چارپر را برای دومین مرتبه بالا میبرد ناگهان احساس کرد چهار حلقه طناب بر سر و دست و پای او پیچید. سپس رشته‌های طناب با حرکتی شدید بطرف عقب کشیده شد و شاهزاده بدون اینکه اختیاری از خود داشته باشد از رو بزمین در غلطید همین وقت شش هیكل سنگین که نقاب بر چهره داشتند بروی او ریختند و چشم‌های وحشت زده ولیعهد امپراطوری با عظمت ایران در تاریکی شب دید که بایک حرکت شش دست مصمم با شش خنجر خونریز بالا رفت.

نسل شجاعان

صبح روز قبل از وقایع فصل گذشته از قریه‌ای که در ۳۰ فرسخی «پاسارگاد» قرار داشت و «پالاکار» نامیده میشد، دو سوار بیرون آمده در جاده اصلی بطرف پایتخت براه افتادند.

یکی از این دو سوار که جوان‌تر و چابک‌تر و در عین حال زیباتر و قوی‌تر از دیگری بنظر می‌آمد بعد از اینکه فرسنگی از «پالاکار» دور شدند دوست خود را مخاطب ساخته گفت:

— فالازار، می‌بینی هوای امروز چقدر لطیف و مطلوب است مثل اینکه از تابستان و گرمای روزهای گذشته خبری نیست، افسوس که وقت ما باید صرف پیمودن این راه طولانی گردد والا فرصتی مناسب‌تر و هوایی دل‌انگیزتر از امروز برای شکار در حومه «پاسارگاد» بدست نخواهد آمد.

مردی که باسم «فالازار» طرف خطاب قرار گرفته بود گفت:

— فرزندم، این روزها برای عموم افراد مملکت روزهای فعالیت و فداکاری است و احضار ما آن هم با این عجله پایتخت مسلماً مربوط به حوادث مهمی است که ما از آن بی‌اطلاع هستیم بهر صورت باید در رفتن عجله کنیم و در ساعت مقرر خود را به پایتخت برسانیم بعدها فرصت‌های بیشتری برای شکار و صید حیوانات در پیش داریم.

مرد جوان بدون تأمل پاسخ داد:

— فالازار، همچنانکه من در مکتب جنگاوری تو از فنون نبرد و تیراندازی وزو-

بین افکندن استاد بیرون آمده و سرآمد جوانان «اصطخر» بودم باید ادعا کنم در مدرسه تقوی و شرافت و جوانمردی نیز با نمرات عالی پذیرفته شده‌ام و ای کاش فرصت کافی نصیب من بشود تا بیشتر از خصایل اخلاقی و ملکات انسانی، خوشه‌ای چیده زیاده‌تر از محضر استادم استفاده کنم.

فالازار گفت:

– آری فرزندم، مردان رزم و پهلوانان مرد افکن باید زور بازو و قدرت عضلات را با سجایای اخلاقی در هم آمیخته، شجاعت و عزت نفس را با هم داشته باشند، زیرا که نیاکان ما بواسطه وجود همین سجایا توانستند این سرزمین مقدس را در شمار نیرومندترین دول مقتدر در آورند.

همواره ایرانی باید به این سه شعار متکی باشد: گفتار نیک، پندار نیک، کردار نیک...

به این ترتیب فالازار و دوستش در حدود پنج فرسنگ از «پالاکار» دور شدند و هنگامیکه خورشید بوسط آسمان رسیده و سابه موجودات مستقیماً بر روی خودشان منعکس میشد و اسبهای آن دو از فرط خستگی عرق کرده بودند، به رودخانه «پالاکار» رسیدند و در آنجا هر دو سوار، دهانه اسبها را کشیده، پیاده شدند.

بر روی این رودخانه پلی تعبیه شده بود که پهنای آن کم بود بطوریکه دو نفر با دو اسب در کنار هم نمی توانستند از پل بگذرند و سطح باریک آن اجازه نمیداد دو اسب در کنار هم باشند.

بنابر این هر گاه عدهای سوار یا پیاده قصد گذشتن از پل را داشتند بایستی پشت سر هم در یک صف از پل پالاکار رد شوند.

هر دو طرف پل مزبور روی ستونی از سنگ کتیبه‌ای نصب شده بود، که روی آن عکس چند نفر سوار در حالیکه پشت سر هم و در یک صف حرکت میکردند، حجاری شده بود.

فالازار و دوست جوانش، مقابل کتیبه از اسبها فرود آمدند و مرد جوان گفت:

– فالازار، این کتیبه دستوری است برای عبور مسافرین از روی این پل و بهتر است تو که چند مرتبه از این راه گذشته‌ای، جلو بیفتی.

فالازار گفت:

– نابونید! (اسم این جوان نابونید بود) – اینک آفتاب به وسط آسمان رسیده بهتر است آنطرف رودخانه زیر درختان ساعتی بیاسائیم هم غذائی بخوریم و هم اسبها

که از فرط خستگی عرق کرده اند استراحت کنند.
 فالازار بدنبال این کلمات دهانه اسب را گرفت و خود جلو افتاد که از پل
 بگذرد، نابونید نیز مثل شاگردی که از استاد خود پیروی کند حرکات فالازار را
 تقلید کرده هر دو قصد عبور از پل کردند:
 لکن در این موقع حادثه غریبی پیش آمد:
 فالازار بیش از چند قدم با مدخل پل فاصله نداشت که صدای پای اسبی که
 بسرعت نزدیک می شد به گوشی دو سوار رسید و لحظه ای بعد سوار جوانی که از
 سرعت قدمهای اسب گرد و غباری تولید کرده بود به دو سوار ملحق شده در کنار
 فالازار دهانه اسب را کشیده توقف کرد و بدون اینکه رعایت نزاکت را نموده ابتدا
 سلام و تعارفی بنماید گفت:
 - آقایان، کنار بروید، کنار بروید. زیرا من عجله دارم و باید قبل از شما از پل
 بگذرم.

نابونید، غرشی از خشم برآورده گفت:
 - آقا، ما نیز در گذشتن از این پل عجله داریم حق تقدم هم با ماست زیرا که
 زودتر از شما بمدخل پل رسیده ایم معذالک اگر شما در این مورد از ما خواهش بکنید
 احتمال دارد موافقت کنیم.
 سوار تازه وارد که جوان برومندی بود، گره ای بر ابروان افکنده با صدائی
 بلندتر از دفعه قبل گفت:
 - کنار بروید، قوی ترین پهلوان کادوس (۱) هرگز از کسی خواهش نمی کند و

۱- کادوسیان مردمی بودند که در گیلانات و قسمت شمال شرق آذربایجان سکنی داشتند،
 بعضی از محققین کادوس را همان طالش میدانند و کلمه کادوس را یونانی ها طالش ذکر میکنند.
 پلوتارک مورخ معروف معتقد است که کادوسیان بومی های اصلی ایران هستند و قبل از ورود
 نژاد «آیین» در صفحات شمال سکونت داشته اند.
 مردم کادوس در سال ۳۸۴ قبل از میلاد بر اردشیر شوریدند و اردشیر با سپاهی گران
 مرکب از سیصد هزار نفر بکادوس رفت و با تلفات سنگین موفق برفع غائله کادوس نگردید.
 نویسنده

همواره آنچه را که بخواهد با زور بازو بر دیگران تحمیل مینماید، اخطار میکنم که کنار بروید والا ناچارم با ضربه چارپر (نوعی اسلحه آن زمان که شکل عمود را داشته و سر آن بجای دایره عمود، چهارپره بوده) رفع مزاحمت کنیم. بمحض اینکه این کلمات از زبان او بیرون آمد، نابونید که سخت خشمگین شده و طرز حرف زدن این مرد جسور دیوانه‌اش کرده بود، فریاد زد:

— فالازار، کنار برو تا من این مرد بی تربیت را به سزای حماقت خود برسانم. سپس بدون این که مهلتی به فالازار بدهد نیزه بلند را از کنار زین اسب بیرون کشیده فریاد زد:

— آقای پهلوان کادوس آماده دفاع باشید.

سوار تازه وارد مثل اینکه بر پا ساختن اینگونه جنجالها برایش امری عادی محسوب میشود با یک حرکت از اسب پائین جسته نیزه‌اش را به دست گرفت و با خونسردی زیاد منتظر حمله نابونید ایستاد.

شدت خشم نابونید باندازه‌ای بود که بر خلاف همیشه آداب منازعه را فراموش کرده، به مرد جوان حمله نمود.

چند مرتبه نیزه خود را حواله سینه، شکم و صورت حریف کرد ولی مرد جوان در حالیکه با صدای بلند می‌خندید حملات نابونید را دفع میکرد و چون ستونی از فولاد سر جای خود ایستاده بود.

نابونید در عین حمله، قصد کشتن حریف را نداشت و عقیده‌اش این بود با فرود آوردن چند ضربه چوب نیزه به سر و مغز جوان او را تنبیه کرده وادار کند تا از رفتار نامناسب خود، عذرخواهی کند.

فالازار دهانه هر دو اسب را در دست گرفته و در گوشه‌ای ایستاده، نزاع بین این دو پهلوان را تماشا میکرد. فالازار حق نداشت در این مبارزه مداخله کند زیرا در آن زمان رسم این بود که هر گاه دو نفر با هم مبارزه میکردند دوستان طرفین حق دخالت در مجادله نداشتند تا این که نتیجه مبارزه بنفع یکی و ضرر دیگری پایان

پذیرد. فالازار نیز به تبعیت از این قاعده در گوشه‌ای ایستاده حرکات دو پهلوان را تماشا میکرد، وی از همان نظر اول فهمید که نتیجه این جنگ چه خواهد بود زیرا خود نیز از پهلوانان نیرومند اصطخر بشمار میرفت و سرتاسر عمر خود را در میدانهای نبرد و مسابقات تیراندازی و سواری گذرانیده بود، بنابراین در عین حال که به نیروی شاگرد خود ایمان داشت، معذالک میدید که تازه وارد از هر لحاظ بر نابونید برتری دارد و در آن ساعت سعی دارد بجای مبارزه واقعی حریف را به بازی بگیرد. جنگ نیزه آن دو پهلوان که مراسم خاصی داشت و هر دو طرف ملزم بر رعایت مقررات آن بودند بتدریج بچوب بازی که معمول اطفال بود مبدل شد و هر دو طرف نیزه‌ها را با دو دست گرفته حملات یکدیگر را دفع میکردند.

پهلوان کادوس مثل اینکه مبارزه با نابونید را دوست میدارد همچنانکه ضربه‌های سنگین چوب کلفت نیزه را که با شدت به پهنای نیزه او وارد می‌آمد دفع میکرد از جای خود حرکت کرده قدم به مدخل پل گذاشت و هر دو آنها بدون این که متوجه باشند لحظه به لحظه از فالازار که در مدخل پل ایستاده بود دور میشدند. در این هنگام پهلوان کادوس نظری بزیر پای خود کرده دید که ارتفاع پل با سطح آب رودخانه بسیار ناچیز و از سه چهار ذراع تجاوز نمیکند (هر ذراع تقریباً نیم متر، نویسنده) بعلاوه جریان آب رودخانه سرعت زیاد ندارد، عمق آن نیز آنقدر نیست که هر گاه کسی در آن سقوط کند نتواند خود را نجات بدهد، بعلاوه در زیر پای آنها نیز صخره‌های سنگ وجود ندارد و کندی حرکت آب موجب شده که استخر بزرگی در آن قسمت بوجود بیاید.

مرد جوان وقتی این حساب را پیش خود کرد تصمیم خطرناکی گرفت و غفلتاً با یک جهش کوتاه یکی دو قدم با نابونید فاصله گرفت و اینطور تظاهر کرد که نیزه‌اش در لای چوبهای پل گیر کرده و او در صدد است قبل از رسیدن نابونید نیزه خود را از چوبهای پل نجات بدهد.

نابونید که موقع را برای فرود آوردن ضربت مناسب میدید و عقب نشینی جوان را بر ترس او حمل میکرد و فریاد زد:

— بگیر این ضربه را و این هم سزای گستاخی تو، و بسرعت سر نیزه را حواله سینه پهلوان کادوس کرد.

این حمله مقدمه تمهیدی بود که مرد جوان پیش بینی کرده بود و قبل از این که نیزه (نابونید) سینه او را از هم بدرد ناگهان خود را بر کف پل انداخت و نیزه نابونید که مانعی جلویش وجود نداشت، از بالای سر جوان رد شد و ضارب که نتوانست تعادل خود را حفظ کند پاهایش با بدن مرد جوان مصادف شد، کف پل در غلطید. آنگاه مرد جوان با سرعت، مثل فتری که ناگهان از هم باز شود از جا برخاست، کمر بند نابونید را که اینک از رو بر کف پل افتاده بود گرفته با فریادی بلند که زائیده نشاط و پیروزی در مبارزه بود هیکل رشید نابونید را بر سر دست آورده، از روی پل به سطح رودخانه پرتاب کرد و جسم نابونید در مقابل دیدگان متعجب فالازار، با صدائی مهیب به وسط رودخانه سقوط کرد.

صدای قهقهه بلند، پهلوان کادوس بدنبال سقوط نابونید در فضا پیچید.

فالازار که شکست شاگرد خود را به آن ترتیب دید خونس بجوش آمده شمشیر پهن خود را که شبیه به ساطور بود از غلاف کشید دهانه اسبها را رها کرد و بسرعت بطرف پهلوان که در روی پل ایستاده و از ته دل می خندید دوید.

فالازار، آنقدر خشمگین و غضبناک بود که بدون ملاحظه هنگامی که در روی

پل به مرد جوان رسید ساطور سهمگین را بالا برده، با شدت حواله فرق او کرد.

هر کس دیگر بجای این مرد خونسرد بود بطور قطع دست و پای خود را گم میکرد و از حمله ناگهانی و سرعت عمل فالازار که شکست نابونید دیوانه اش ساخته بود آسیب میدید ولی پهلوانی کادوس که اینگونه مبارزات برایش عادی شمرده می شد، قبل از این که ساطور فالازار فرود آید با یک پرش عجیب از روی پل خود را برودخانه افکند و در همین لحظه ساطور فالازار بشدت به دیواره پل که تخته های قطور و مستحکم بود فرود آمد و خود فالازار نیز تعادل را از دست داده در جهتی که ساطور فرود آمده بود بر روی دیواره پل سقوط کرد و دیواره پل که از چهارچوب نازکی تشکیل شده بود و طاقت و زن سنگین فالازار را نداشت درهم

شکسته و فالازار نیز برودخانه سقوط کرد.

منظره زیبا و در عین حال مفرحی بود سقوط فالازار بمیان دریاچه کم عمق رودخانه بنحوی بود، که دست و پای خود را گم کرده و بواسطه سنگینی وزن بدن و لباسهائی که پوشیده بود بی اختیار بقعر رودخانه کشیده می شد.

فالازار تا اندازه‌ای به فن شنا آشنا بود و بهمین جهت میتوانست بهر نحو شده در آن حوضچه نسبتاً عمیق خود را از غرق شدن نجات دهد اما سنگینی کلاه خود و سایر البسه خصوصاً اسلحه‌های سنگینی که گرداگرد کمر بند فالازار وجود داشت او را بزیر آب میکشید.

هر مرتبه که فالازار موفق می شد سر خود را از زیر آب بیرون بیاورد فریادی میکشید و ندائی از وحشت و استرحام بر میآورد.

پهلوان کادوس، بهمان اندازه که بر دو نفر پهلوان پارسی، از لحاظ نیرومندی و مهارت در فنون جنگ امتیاز داشت بعد از سقوط در رودخانه نیز این برتری را حفظ کرد. گوئی برای این سپاهی رشید، آب و خشکی تفاوتی ندارد بعد از پرش از سطح پل و سقوط در آب رودخانه، حوضچه کوچک برای او وسیله تفریح تازه‌ای گردید.

آب این حوضچه هر قدر برای فالازار با هیکل سنگین ناراحت کننده بود برای سپاهی جوان ورزشی عادی و مفرح محسوب میشد و به محض سقوط مانند یک ماهی به شنا درآمده در مدت کوتاهی خود را بساحل رسانید.

به دنبال وی، نابونید نیز از آب خارج شد. از لباس هر دو آنها آب میچکید. نابونید از فرط خشم دندانها را بهم می سائید ولی چون مقررات جوانمردی اجازه رفتار ناپسند به او نمیداد و طبق قوانین مبارزه بحقیقت مغلوب شده بود قلباً اذعان میکرد، از این مبارزه ناراضی نیست و بی اختیار محبتی عمیق از جوان کادوسی در دلش بوجود آمده...

پهلوان دستها را به کمر زده تقلا و دست و پا زدن فالازار را می نگرست و در عین حال با صدای بلند می خندید.

بعد از چند دقیقه وقتی که هر دو یقین کردند، فالازار قادر به نجات خود از آن

مخمصه عجیب نیست.

پهلوان همچنانکه بقیقه می خندید، با اشاره سر از نابونید اجازه خواست و آنگاه خود را به آب افکند.

چند دقیقه بعد هر سه آنها در محل اولیه یعنی مدخل پل ایستاده، لباسهای خود را می فشردند که آب از آن خارج شود و مرد جوان با همان خنده های پر صدای خود گفت:

— آقایان پیش آمد امروز لااقل این حسن را برای من داشت که با دو پهلوان اصیلزاده و شریف آشنا شدم، گرچه ظاهراً در این مبارزه پیروزی با من است ولی اعتراف میکنم که دوستان تازه من از هر جهت مردانی نیرومند و در فنون نبرد بی نظیر هستند و اینک اجازه بدهید از حرکت خلاف قبلی خود معذرت بخواهم و هر گاه مرا بدوستی مفتخر کنید سعادت بزرگ عاید من شده است.

«نابونید» و «فالازار» که از کلمات مرد جوان بوجد آمده بودند، با نکان دادن سر و دست ابراز تشکر کردند و فالازار گفت:

— پهلوان، شکست در مبارزه برای مردانی که شجاعت را در جوانمردی و انسانیت میدانند به هیچ وجه موجب ننگ و سر شکستگی نیست و مطمئن باشید که کوچکترین کینه و عداوتی در قلب هیچ یک از ما وجود ندارد و اکنون بهتر است که از نام و نشانی دوست جدید خود آگاه شویم.

مرد کادوسی بی درنگ پاسخ داد:

— دوستان، حقیقت این است که من پدری برای خود نمی شناسم، ولی مادرم که زیباترین و رشیدترین زنان کادوس است هنگامی که بسن بیست سالگی رسیدم این انگشتر را به من داد و شمشیری را که می بینید بر کمرم بست و گفت:

— فرزندم تیرداد (نام اصلی من تیرداد است) بجهاتی که اکنون موقع ذکر آن نیست، مأذون نیستم نام پدرت را بر تو فاش کنم، زیرا آن مرد رشید قدغن کرد و اجازه این امر را به من نداد، پدرت معتقد بود همچنانکه زندگی او سراسر با ماجراها و حوادث عجیب و غریب توأم بود همسرش نیز باید بانکه عزت نفس و قدرت بازوان خود مقامی را که شایسته اوست احراز کند، پدرت در آن تاریخ که مرا به عقد

خود در آورد با عالی‌ترین درجات نظامی به میهن خدمت میکرد و بارها تاکید کرد که فرزندش نیز همچون خود او که از شبانی سپهسالاری رسید باید مقام و موقعیت را باتکلیف و نیروی شمشیر بدست آورد، بنابر این تنها نشانی که از پدربزرگ میتوانم به تو بدهم همین انگشتر و این شمشیر است.

من که از عدم شناسائی پدر رنج میبردم به او اصرار کردم، گریه‌ها نمودم، اشک‌ها ریختم ولی مادرم گفت: فرزند، هرگز از من این توقع را نکن که خلاف رضای پدربزرگ رفتار کنم، همینقدر میگویم تو از نسل شجاعان، شجاعترین شجاعان هستی و اجداد و نیاکان تو همه در رزم و بزم تالی و نظیر نداشته‌اند.

مادرم در دنباله این کلمات در حالیکه بغض گلویش را میفشرد و از یاد آوری پدرم سخت متأثر بود گفت:

— به هر صورت فرزند! شاید هم روزی برسد که من مجبور باشم هویت پدربزرگ را به تو بگویم و شاید سرنوشت و تقدیر برای تو راه‌های دیگری پیش بینی کرده باشد، در هر حال امیدوارم که طبق دستور و اندرزهای پدربزرگ رفتار کرده و از هر جهت در رضای من و او بکوشی.

فالاچار و نابونید هر دو با حیرت به حرف‌های سپاهی دلیر که در نهایت خلوص نیت و پاکی ضمیر مکنونات قلبی را نزد آنها فاش میکرد گوش میدادند و هر دو آنها علاقه‌ای غفیق و محبتی وافر نیست به او احساس میکردند.

سپاهی جوان که از این پس (چنانکه گذشت) او را «تیرداد» میخوانیم، مثل کسی که با دو تن از صمیمی‌ترین دوستان مورد علاقه‌اش درد دل میکند به دنبال کلمات قلبی افزود:

— بعد از آنکه سخنان مادرم تمام شد و من فهمیدم که از نسل شجاعان هستم تصمیم گرفتم طبق وصیت پدر به مقام و منصبی که لیاقت آنرا دارم برسم و نردبان ترقی را عضلات بازوان و ضربه‌های شمشیر و چارپر قرار دهم!! به این نیت قصد داشتم هر چه زودتر به «پاسارگاد» بروم و در پایتخت در سلک سپاهیان پادشاه در آمده بتدریج لیاقت و عرضه خویش را بمنصب ظهور برسانم.

این تصمیم قطعی من بود و شاید اگر آن نامه نمی‌رسید تا دو سه ماه دیگر حرکت

من از «کادوس» به پایتخت به عهده تعویق میافتاد.

نابونید بالحنی استفهام آمیز پرسید:

— کدام نامه؟

تیرداد گفت:

— همچنان که گفتم، از مدتها قبل در صدد تهیه وسائل حرکت به پایتخت بوده طبق برنامه‌ای که تنظیم کرده بودم می‌بایستی ۴۵ روز دیگر از کادوس خارج شوم، لکن سه روز قبل بر خلاف انتظار من و مادرم نامه‌ای از پایتخت به عنوان ما رسید که در آن شخص یا اشخاصی که هویت و مقصود اصلی آنها بر من مجهول است، از مادرم تقاضا کرده بودند همان ساعت وسائل حرکت مرا به پایتخت فراهم کند. طی مندرجات نامه دستور داده بود که با تمام قوا ظرف پنج روز خود را به پاسارگاد برسانم و روز پنجم در جلسه‌ای که آدرس آن در متن نامه قید شده است حاضر شوم...

بمحض اینکه صحبت تیرداد به این جا رسید، نابونید و فالازار بالحنی حیرت

آلود بانگ زدند:

— عجیب است، خیلی هم عجیب است...

تیرداد که تصور میکرد شرح زندگی او موجب تعجب آن دو نفر شده در دنباله کلمات خود گفت:

— این نامه را شخصی نوشته که گویا از نزدیک با من و مادرم آشنائی کامل داشته زیرا که از فقر و سختی معیشت ما آگاه بوده و مثل این که میدانسته باوضع بد مالی مخارج مسافرت به پایتخت را ندارم و به همین علت همراه نامه مبلغ پانصد درهم (۱) جهت مخارج مسافرت ارسال داشته و...

۱- واحد پول آن زمان (درم) یا (درهم) بود که یونانیها (آتیکی) میگفتند و قیمت هر

درهم معادل چهار ریال و نیم پول امروز میشد.

صحبت تیرداد یک مرتبه دیگر با جمله :

– عجیب است!... عجیب است!...
که از دهان فالازار و نابونید بیرون آمد، قطع شد.

تیرداد باز هم به خیال این که موضوع نامه موجب اعجاب دوستانش شده،

گفت :

– یک ساعت بعد از وصول نامه، من با موافقت مادرم براه افتادم و اینک سه روز است که با تمام قوا اسب میتازم و تمام سعی و کوشش من اینست قبل از موعد مقرر به پاسارگاد برسم و در جلسه مذکور شرکت نمایم، علت شتاب هم در گذشتن از روی پل و در نتیجه پیش آمد مبارزه با شما نیز دلیلی جز تعجیل نداشت. اینک فقط از دو چیز ناراحت هستم اول اینکه نمیدانم با این همه شتاب آیا در ساعت مقرر به پاسارگاد خواهم رسید یا خیر؟ و در صورت وصول به شهر محل (جلسه) را که طبق نشانی مندرج در نامه دو فرسخ از دروازه شیر سنگی، رأس زاویه مثلث درختان (سپیدار) تعیین شده چگونه پیدا کنم؟

فالازار و نابونید یکبار دیگر گفتند :

– عجیب است... عجیب است!

تیرداد که برای سومین مرتبه این کلمه را از دهان دوستان تازه خود می شنید

گفت :

– آقایان واقعاً شرح زندگی من آنقدر در نظر شما عجیب آمده؟

فالازار که نمی خواست علاقه بی ریا و ابراز محبت شایان تقدیر «تیرداد» را سوء تعبیر کند گفت:

– دوست من: تعجب زیاد از حد ما علت دیگری دارد و آن تشابه خط سیر

مسافرت و طرز احضار به پایتخت و همچنین مبلغ پانصد درهم می باشد زیرا من و نابونید نیز عیناً مثل شما نامه ای دریافت کردیم که هر کدام پانصد درهم ضمیمه داشت، در نامه های مزبور به هر دو نفر ما دستور داده شده در همان ساعت و در همان محلی که مقصد شماست حضور بهم رسانیم. بنابر این آیا وجه تشابه بین ما آن هم تا این حد تعجب آور نیست.

این مرتبه نوبت «تیرداد» بود که گفت:
- عجیب است!...

فالازار تبسمی بر لب آورده گفت:

- و بر خلاف شما که اولین مرتبه است به پایتخت میروید من تاکنون چند بار به این شهر رفت و آمد نموده‌ام و تمام جاذبه‌های اطراف را به خوبی می‌شناسم و چون مقصد ما یکی است راهنمایی شما نیز بعده من خواهد بود و اینک مادرسی و دو فرسخی پاسارگاد هستیم و هر قدر هم در راندن اسبها تنبلی کنیم باز یک شب و یک روز قبل از موعد مقرر در پایتخت خواهیم بود.

مذاکرات نابونید و فالازار با دوست جدیدشان ادامه پیدا کرد و ساعتی بعد از اینکه در زیر سایه درختان غذای مختصری خوردند و اسبها رفع خستگی کردند هر سه بطرف پاسارگاد براه افتادند...